

# بلاغ

شماره مسلسل ۲۵۴

شماره هشتم

آبان ماه ۱۳۴۸

سال بیست و دوم

دکتر محمود صناعی  
استاد دانشگاه تهران

فردوسی : استاد تراژدی

(۴ - قسمت آخر)

۵ - داستان رستم و اسفندیار

داستان اسفندیار درحقیقت، مرکب از تراژدی است. یکی وقتی از نظر رابطه گشتاسب و اسفندیار به داستان نگاه کرده شود، از این لحاظ داستان حسادت پدر بر پسر است که به فاجعه منتهی می گردد لیکن در اینجا نظر ما به برخورد میان اسفندیار و رستم است.

به قول نلدکه دانشمند معروف آلمانی<sup>۱</sup> «برخورد این دو پهلوان یکی از عمیق ترین کشمکشهای روحی منظومه و یکی از عمیق ترین کشمکشهای روحی کلیه حماسه های ملی دنیا بشمار می رود.»

هگل (Hegel) فیلسوف آلمانی معتقد است عالی ترین نوع تراژدی آن است که موضوع آن کشمکش باشد که هر دو طرف منازعه در آن ذبحند، هر یک بر اثر

۱- تئودور نلدکه، حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، از انتشارات دانشگاه

تهران سال ۱۳۲۷، صفحه ۱۱۳.

اعمالی که از آنها سر میزند دچار مصیبت میشوند، ولی در آنچه می کنند حق به جانب آنهاست. هگل تراژدی انتی گون را مثال می آورد که سابقاً به آن اشاره کرده ایم .

داستان کشمکش رستم و اسفندیار عالیترین نوع اینگونه تراژدی است. در ادبیات فارسی مسلماً بی نظر است و در ادبیات جهان نظائر آن زیاد نیست . در این تراژدی کشمکش دوتن را تماشا می کنیم که هر دو پهلوانان گزیده و محبوب ایرانند و گناهی از هیچیک از آنان سر نزرده است . تا پایان داستان با هر دو همدردی داریم . بیهوده می خواهیم که تقدیر دگرگون شود و این دو از پرخاشگری بایستند . بیهوده امیدواریم هر دو تندرست بمانند و آشتی کنند و یکی بدست دیگر تباہ نشود . از هیچ یک کمترین خطائی سر نمی زند و هیچیک از دو پهلوان از راه مردی و مردمی نمیگردند. دو آزاده اند و آزادگی آنان فاجعه را بر سرشان فرود می آورد. سیلی از مواد گداخته از دهانه آتش فشانی جار بست و مقدر است آنچه در مسیل است نابود کند . «قضا به لایه مظلوم و ناله محروم دگر نمی شود» . هنر فردوسی در بیان داستان چنان بلند پایه است اگر او فقط این یک داستان را می نوشت همچنان از سخن سرایان طراز اول کشور ما می بود.

داستان چنین شروع میشود که گشتاسب پدر اسفندیار به او فرمان میدهد که به سیستان برود و رستم را که مدتیست به درگاه نیامده است و نافرمان شده است بند بر پای نهد و به درگاه او آورد. پند و اندرز اسفندیار به پدر سودی نمیدهد :

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که «ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن	بر اندازه باید برانی سخن
تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد	از آن نامداران برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر	که کاووس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تما کیقباد	همه شهر ایران بدو بود شاد»

گشتاسب بر سر آنچه گفته است می ایستد و به اسفندیار فرمان میدهد :

«چو آنجا شوی دست رستم ببند

اسفندیار دلشکسته پیش مادرش کتایون می رود و مادرش او را اندرز میکند

که از این کار ناصواب سرباز زند :

«ز گیتی همی پند مادر نیوش

به بدتیز مشتاب و برید مکوش

به پیکار خوار آیدش رود نیل  
 ز شمشیر او گم کند راه شید  
 نیارست گفتن کس اورا درشت  
 زخون کرد گیتی چو دریای آب  
 هنرهاش هرگز نیاید به بن»

سواری که باشد به نیروی پیل  
 بدرد جگر گناه دیو سپید  
 همی شاه هاموران را بکشت  
 بکین سیاوش ز افراسیاب  
 از آن گرد چندانکه گویم سخن  
 در جواب مادر:

که «ای مهربان این سخن یاد دار  
 هنرهاش چون زند خوانی همی  
 نیاید پدیدار بجوئی بسی  
 چنین بد نه خوب آید از پادشا  
 که چون بشکنی دل زتن بگسلم  
 چگونه گذارم چنین پیشگاه»

چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همان است رستم که دانی همی  
 نکو کارتر زو به ایران کسی  
 مر او را به بستن نباشد سزا  
 و لیکن نیاید شکستن دلم  
 چگونه کشم سر زفرمان شاه

آنگاه اسفندیار از مادر گریان خود جدایی نمود و لشکر به سیستان می برد. در راه نشانه‌های فاجعه می بیند ولی اعتنا نمی‌کند. وقتی به نزدیک سیستان می‌رسد پسر خود برهن را با پیامی به نزد رستم می‌فرستد، پیامی پراز ستایش و سرزنش، و از او درخواست می‌کند که بگذارد اورا دست بسته پیش شاهنشاه برد و سوگند می‌خورد که:

روان از نشستن پشیمان کنی  
 به جان پدرم آن گرانمایه شیر  
 بر افروزم این اختر و ماه را  
 روان و خرد رهنمای من است  
 و لیکن همی از تو دیدم گناه  
 ز فرمان او یک زمان نگذرم  
 زدن رای و سودن بدین کار دست  
 جهان‌دیده رودابه نیکنام  
 بدین خوب گفتار من بگروید  
 کنام پلنگان و شیران شود

چو ایدر بیائی و فرمان کنی  
 به خورشید و روشن روان زریر  
 که من زین پشیمان کنم شاه را  
 بشوتن براین برگوای من است  
 که من چند از این جستم آرام‌شاه  
 پدر شهریار است و من که‌ترم  
 همه دوده اکنون بیاید نشست  
 زواره فرامرز و دستان سام  
 همه پند من یک به یک بشنوید  
 نباید که این خانه ویران شود

چو بسته ترا نزد شاه آورم  
وزان پس بباشم به پیشش بیای  
بدو بر فراوان گنساہ آورم  
ز خشم و زکین آرمش باز جای  
بدان سان که از گوهر من سزد

رستم از دیدن بهمن شاد و خرم میشود ولی وقتی پیغام اسفندیار را می شنود  
«پراندیشه» میشود. پیامی برستایش و نیایش به اسفندیار می فرستد و او را دعوت می کند  
تامهمان او باشد و می پذیرد که همراه او پیش گشتاسب برود و اگر گنهای کرده است  
پوزش بخواهد، لیکن اسفندیار را از پر خاشجویی بر حذر می دارد و پس از اینکه  
خدمات خود را به شاهان و ایران بر می شمارد به او می گوید :

سخنهای ناخوش ز من دور دار  
تو بر راه من بر ستیزه مریز  
به بدری ز دل دور کن آز و کین  
ندیدست کس بند بر پای من  
به بدها دل دیو رنجور دار  
که من خود یکی مایه ام در ستیز  
نه بگرفت شیر ژبان جای من  
جهان را به چشم جوانی مبین

پیغام رستم سودی نمی بخشد. به دیدن اسفندیار می رود و او را می بیند و در  
آغوش می کشد. هردو باهم می خورند و شادی می کنند لیکن شادی ای که اندوه و  
و فاجعه ناگزیر در پی آن است.

اسفندیار شاهراده ایران که پهلوانی ها و دلاوریهای او را فقط با هنر نمائیهای  
رستم می توان سنجید از گشتاسب دستور دارد رستم را دست بسته بدرگاه شاه برد.  
گشتاسب هم پدر اوست هم شاه او و چنانکه خود می گوید :

اگر سر بیچم ز فرمان شاه  
بدان گیتی آتش بود جایگاه

مادر او نتوانسته بود او را و ادا به سر پیچی از فرمان پدر کند، فرمانی که خود  
او می دانست فرمانی سفیهانه است؛ پسر او بهمن نمی تواند او را از جنگ با رستم  
باز دارد؛ پشتون برادرش او را اندرز می دهد که از جنگ با رستم پرهیز کند و راه  
دوستی در پیش گیرد ولی اندرز او نیز سودی ندارد. اسفندیار آگاه است که اگر از  
فرمان پدر سر پیچد سر نوشت او در هر دو گیتی تباهی است و چاره ای جز اطاعت فرمان  
ندارد. از آن سوی دل رستم از کاری که پیش آمده است پرورد و پراندیشه است:

دل رستم از غم پر اندیشه شد  
جهان پیش چشمش چو یک بیشه شد

و گرسر فرازم گزند ورا  
 گزاینده رسمی نو آئین و بد  
 هم از کشتنش بد سرانجام من  
 نکوهیدن من نگرودد کهنس  
 به زابل شد و دست او را بیست  
 نماند زمن در جهان بوی ورننگ  
 شود نزد شاهان مرا روی زرد  
 بدان کو سخن گفت با او درشت  
 همان نام من پیر بی دین بود  
 نماند به زابلستان رنگ و بوی  
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام»

که «گر من دهم دست بند ورا  
 دوکار است هردو به نفرین و بد  
 هم از بند او بد شود نام من  
 به گرد جهان هر که راند سخن  
 که رستم زدست جوانی نرست  
 همه نام من باز گردد به ننگ  
 و گر کشته آید به دشت نبرد  
 که او شهریار جوان را بکشت  
 به من برپس از مرگ نفرین بود  
 و گر من شوم کشته بر دست اوی  
 گسسته شود تخم دستان سام

زال پدر رستم چون داستان را می شنود به او می گوید که از سیستان بگریزد  
 و خود را پنهان کند، لیکن پهلوانی که نگهبان تاج و تخت شاهان بسیار بوده است و  
 دشمنان ایران را بادلاورهای خود تباه کرده است و حتی پسر گرامی خود را بخاطر  
 پادشاه خود بادست خود کشته است، تحمل این ننگ را نمی تواند کرد.

سرزنشها و ستایشهای رستم و اسفندیار یکدیگر را، بدان امید که راهی  
 برای آشتی بیابند بی ثمری ماند. گیر و داری که در درون هر يك از دو پهلوان  
 فرمانرواست میان آن دو نیز حاکم است. بنا بر طبیعت خود و طبق قانون مسلمی که  
 انحراف از آن در قدرت هیچیک نیست هیچیک نمی تواند پیش دیگری گردن خم کند.  
 نه نافرمانی شاه و پدر برای اسفندیار ممکن است نه پذیرفتن بند و بردگی برای رستم  
 هر يك در آنچه می کند محکوم خلق و خوی خویشان است و جز آن نمی تواند کرد.  
 پیداست که پایان کار آن دو جنگ است ولی جنگی که برای هیچیک شادی و پیروزی  
 در پی ندارد؛ جنگی که تماشاگر صحنه نمیتواند شکست یا پیروزی هیچیک از دو  
 هماور را بخواهد و آرزو کند.

جنگ با اسفندیار برای رستم چنان ناگوار است که گویی سهراب زنده شده  
 است و باید از نو به جنگ او برود. به هر چاره ای دست زده است تا با او جنگ نکند

ولی اسفندیار جز اینکه او را دست بسته پیش شاه برد هیچ راه دیگری نمی پذیرد .  
وقتی برای نخستین بار در میدان نبرد باهم روبرو میشوند برای اینکه تشنگی اسفندیار  
را به خون ریختن سیراب کند :

چنین گفت رستم به آواز سخت  
بدینگونه مستیز و تندى مكوش  
اگر جنگ خواهى و خون ریختن  
بگو تا سوار آورم زابلى  
تو ایرانیان را بفرمای نیز  
بدین رزمگه شان به جنگ آوریم  
بباشد به کام تو خون ریختن

که ای شاه شادان دل نیکبخت  
به داننده بگشای یکباره گوش  
بدین سان تکاپوی و آویختن  
که باشند با جوشن کابلی  
که تا گوهر آید پدید از پیش  
خود ایدر زمانی درنگ آوریم  
برین گونه سختی بر آویختن»

لیکن اسفندیار پاسخ می دهد :

«مبادا چنین هرگز آئین من  
که ایرانیان را به کشتن دهم  
منم پیش، هر گه که جنگ آیدم  
ترا گر همی یار باید بسیار  
مرا یار در جنگ یزدان بود  
توئی جنگجوی و منم جنگخواه  
ببینیم تا اسب اسفندیار اشانی و سلطان سوی  
و یا باره رستم جنگجوی  
به ایوان نهد بی خداوند روی

وقتی پس از روزاول جنگ به خواهش زال سیمرغ برای مرهم نهادن بر زخم-  
های رستم و یآوری به او می آید حس میکنیم مثل اینست که در صف نیروهائی که بر  
جهان فرمانروایند نیز بر سر رستم و اسفندیار دو دستگی و تنسازع افتاده است .  
اسفندیار روئین تن است و از تیغ و تبر ایمن است و این خواست خدایان است . لیکن  
سیمرغ چاره کار را به رستم می آموزد و نشان می دهد که چگونه او را نابود میتوان  
کرد . این نیز خواست خدایان است . تراژدی از سطح آدمیان فناپذیر تجاوز میکند  
و تراژدی آسمانی میشود .

لیکن سیمرغ راز سپهر را به رستم می گوید :

بدو گفت سیمرغ که « از راه مهر  
 که هر کس که خون یل اسفندیار  
 همان نیز تا زنده باشد زرنج  
 بدین گیتیش شور بختی بود  
 رستم این همه را میداند. وقتی روز دوم باتیر چوب گز به میدان جنگ اسفندیار  
 می رود از نو پیش او لابه وزاری می کند. زاری و لابه ای که هیچگاه پیش کسی کمتر  
 از خداوند نکرده است ولی اسفندیار از جنگ روی بر نمی تابد :

دگر باره رستم زبان برگشاد  
 مکن نام من زشت و جان تو خوار  
 هزارانت گوهر دهم شاهوار  
 در گنج سام نریمان و زال  
 همه پاک پیش تو گرد آورم  
 همه مر ترا پاک فرمان ببرند  
 وزان پس به پیشت پرستار وش  
 ز دل دور کن شهریارا تو کین  
 جز از بند دیگر ترا دست هست  
 که از بند تو جاودان نام بد

به رستم چنین گفت اسفندیار  
 مرا گوئی از رای یزدان بگرد  
 که هر کوز فرمان شه شد برون  
 جز از رزم یا بند چیزی مجوی

چو دانست رستم که لابه بکار  
 کمان را بزه کرد و آن تیز گز  
 هم آتکه نهادش ورا در کمان  
 همی گفت کای داور ماه و هور  
 همی بینی این پاک جان مرا

نیاید همی پیش اسفندیار  
 که بیکانش را داده بد آب رز  
 سرخویش کردش سوی آسمان  
 فزاینده دانش و فر و زور  
 روان مرا هم توان مرا

مگر سر بگرداند از کار زار  
 بمن جنگ و مردی فروشد همی  
 تو ای آفریننده ماه و تیر «  
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ  
 بشد سیر جان تو از کار زار ؟  
 دل شیر و پیکان لهراسبی «  
 بدان سان که سیمرغ فرموده بود  
 سیه شد جهان پیش آن نامدار  
 ازو دور شد دانش و فرهی  
 بیفتاد چاچی کمانش ز دست

که من چند کوشم که اسفندیار  
 تو دانی به بیداد کوشد همی  
 به بادافره این گناهم مگیر  
 چو در کار چندی بدیدش درنگ  
 بدو گفت که « ای رستم نامدار  
 ببینی کنون تیر گشتاسبی  
 تهمتن گز اندکمان راند زود  
 بزد راست بر چشم اسفندیار  
 خم آورد بالای سرو سهی  
 نگون شد سر شاه یزدان پرست

کشتن اسفندیار نه تنها به تباهی رستم می انجامد، بلکه دوران پرشکوه پهلوانی ایرانی را نیز به پایان می رساند. تراژدی از حد زمین خاکی فراتر می رود. مثل این است که انفجار کرات آسمانی را نظاره می کنیم.

این همه درباره معنی تراژدی بود. توانائی فردوسی در بیان آنچه اصل است و خود داری او از پرداختن به فروغ بی اهمیت چنان است که هر يك از تراژدیهای بزرگ فردوسی را میتوان بدون افزایش و کاهش بر صحنه آورد. بگذارید فردوسی مانند سراینده یونانی داستان را بیان کند و بگذارید بازیگران بی آنکه نیازی باشد يك کلمه زائد بر آنچه فردوسی در دهان آنان گذاشته است چیزی بگویند بازی کنند و طومار تراژدی را بگسترانند.

تراژدیهای فردوسی داستان دردهای کوچک و زودگذر آدمیان نیست، بیان کشمکشهای پایدار روحی آدمیان است به زبانی و باهنری که از آن فصیح تر و زیباتر هیچ گوینده فارسی نتوانسته است. از این رو سخن او زنده مانده و بردلها نشسته است.

پایان

## آرتور کریستن سن

قسمت دوم این مقاله از صفحه بعد بی عنوان آغاز میشود